

مرده کشی

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

و خوابم ببرد.

از صداش شاشبند شدم. کشیدم بالا و سراسیمه دویدم. پاهایم تا زانو توی برف میرفت. چند بار زمین خوردم. وقتی رسیدم، در عقب آمبولانس باز بود. سرگروه بان وسط جاده خشکش زده بود. پایین روی برفها ردپایی دیدم و دنبالش را گرفتم تا سمت دیگر آمبولانس. دورتر، آن طرف جاده که ردپاها تمام میشد، یک جفت پوتین از ملافه ای سفید بیرون مانده بود. سرم گیج رفت و دو زانو توی برفها نشستم.



غلام حسین دهقان

در خواب های من همیشه تفنگی پیدا میشود و دستی که ماشه را بچکاند تا با صدای شلیک، هول کنم و از خواب بپریم و دنبال رواندازی بگردم. انگار در پس پرده ای ضخیم، لم داده ای در پناه تاریکی که ناگهان پرده جر می خورد سر تا پا و نوری سفید و هار تن برهنه ات را لیس میزند. دوباره بی خواب شده ام. باز باید بنشینم و هر چه توی ذهنم هست بیرون بریزم و لابه لای آنها آنقدر بگردم تا تفنگ را بیابم و خشابش را خالی کنم؛ شاید دوباره پلک هایم روی هم بیاید

آن قدر اینها را گفته ام و نوشته ام و پایین شان امضا زده ام که بعضی وقت ها نمی فهمم که دارم مینویسم یا فقط حرف میزنم. یا نه؛ اصلاً نکند همه ی اینها توی ذهنم میگذرد! نپرسیده میگویم؛ نخواسته مینویسم؛ و پای هر کدام انگشت میزنم. یک بار و دو بار نه؛ آن قدر انگشت زده ام که عقم میگیرد از این همه اثر انگشت، از این همه ردپا، از این همه خون. ستوان نوشته ام را که خواند، سیگارش را از جاسیگاری برداشت، کامی گرفت و نگاهم کرد. بعد کاغذ را روی میز

پشت... اون پشت»
از توی آینه نگاه کردم. زل زده بود به من. گفتم: «چیزی شده قربان؟» «چیزی نمیبینی؟»
دوباره نگاه کردم.

«نه قربان! فقط جسد اونجاست.»

سرش را آرام به آینه نزدیک کرد و بعد سریع به سمت من برگشت. با چشم های وق زده نگاهم میکرد. دهانش باز بود. بریده بریده پرسید: «تو... تو... و... واقعاً چیزی نمیبینی؟»
«نه قربان!» باز به آینه نگاه کردم. «چیزی شده قربان؟»

سری تکان داد و گفت: «نه... نه... مَثِ ای... اینکه خیالاتی شده م. شا... شاید از بیخوابی باشه.»

سهراب بازی تازه ای راه انداخته بود. بدون تمرین. عاشق کارهای فی البداهه بود. دیگر کجا میتواندست چنین بازی ای راه بیندازد؟ بازی تک نفره ای با دوتا تماشاگر.

نیمه های شب روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم سیگار میکشیدم که سهراب صدایم زد. خم شدم و سرم را بردم پایین. دستش را زیر سرش گذاشته بود و داشت بالا را نگاه میکرد. اشاره کرد بروم پایین پیشش. رفتم و کنارش نشستم. سیگار را از دستم گرفت و پکی زد. بعد به دوروبرش نگاهی کرد و گفت: «منم فردا با شما می آم.»

گفتم: «فکر نکنم سرگروهبان بذاره.»

گفت: «گور پدر سرگروهبان! قرار نیست اون بفهمه.»

با تعجب نگاهش کردم.

چرخاند طرفم و استامپ را سر داد نزدیک دستم. «بگیر پایینشو امضا کن و انگشت بزن.» انگشت که زدم، بلند شد و میز را دور زد و آمد کنارم ایستاد. دستش را گذاشت روی میز. برگشتم و نگاهش کردم. صورت خشک و بی روحی داشت. لب پایینش داشت میلرزید. زل زد توی چشمهایم. رو برگرداندم. دست کرد زیر چانه ام و کشید طرف خودش. صدایش سکوت اتاق را به لرزه درآورد. «رو دست من دوتا جسد و یه آدم نیمه جون افتاده، اون وقت تو یه الف بچه اینجا نشستی برام قصه سرهم میکنی؟ این چرت و پرتا چی نوشته؟» چه تقدیر شومی! هرگز فکرش را نمیکردم یک روز شوخی بچه ها شکل واقعی به خودش بگیرد. بیشتر شبیه کابوس است تا واقعیت. بچه ها بهم میگفتند شاعر نعش کش. حتم دارم اول باز سهراب این را گفته باشد. اینها بیشتر از توقوطی او راه پیدا میکرد بیرون. سهراب چیزهایی را که هرازگاه در دفتر یادداشت مینوشتم، میخواند. دوست داشت. بعضی وقت ها هم کتابی ازم میگرفت و نگاهی میکرد. بدش نمی آمد.

سرگروهبان آینه وسط را گرداند سمت خودش. شانسه کوچکی از جیش درآورد و جلو موهایش را صاف کرد. بعد کمی سرش را بالا گرفت و شانسه را برد طرف سبیلش که تا روی لب پایینی آمده بود. ناگهان خیره به آینه مثل برق گرفته ها خشکش زد. شانسه همان طور رو سبیلش مانده بود. دستهایم خیس شده بود. نفسم بالا نمی آمد. کمی که گذشت، جرأت کرد

و سر برگرداند و به پشت نگاه کرد. از گوشه ی آینه نگاه کردم. سهراب همان طور سیخ نشسته بود. شانسه از دست های سرگروهبان افتاد. دست هایم میلرزید. رنگ به چهره نداشت. رو کرد به من و من من کنان گفتم: «اون

«یعنی چی؟» به پهلو شد.

«یعنی بدون اینکه کسی بفهمه همرا تون می آم. همین.»

«نمیفهمم. برای چی؟ چطوری؟»

سرگروه بان برگشته بود و داشت از پشت شیشه نگاهم میکرد. در هواکش را چفت کردم. موقع بیرون آمدن، یواش گفتم: «تو رو خدا دست بردار. میفهمه.»

سوار که شدم سرگروه بان گفت: «چیزی نبود؟ همه چی روبه راهه؟»

گفتم: بله قربان. همه چیز مرتبه.»

اگر راستش را گفته بودم، حالا زنده بود. فوقش چند روزی انفرادی

میرفت؛ چند روز هم اضافه میخورد. دیگر آن طور به شکم نمی افتاد روی تپه ی حاشیه ی جاده.

هرگز فرصت پیدا نکرد از نقشی که رفته بود تو جلدش بیرون بیاید؛ ملافه را کنار بزند و با چشم های خندان پرسد «چطور بود؟ حال کردی؟» خوب بود؟ شاهکار بود پسر! اما تو که پایان بازی را ندیدی. نبودی بینی تک و تنها توی جاده ای برفی و بی رهگذر با دوتا جسد و مردی نیمه دیوانه چه کشیدم.

کوه ها که آن روز صدای شلیک را جار زدند، حالا از دور سوگوارانی به نظر میرسیدند که زانو به زانو نشسته بودند و به جای خاکستر و خاک، بر سر و روی خود برف میریختند.

بعد از ناهار بود و همه روی تخت هایمان ولو شده بودیم و داشتیم چرت میزدیم که با صدای شلیک گلوله پریدیم. لحظه ای گیج و گنگ به هم کردیم و بعد سراسیمه از آسایشگاه زدیم بیرون. یک نفر داد زد صدا از طرف برجک آمده. دستپاچه شروع کردیم بالا رفتن از سراسیمی تند کوه. پرده پرده برف را که توی چشم هایمان می آمد و انگار میخواست چیزی را ازمان پنهان کند، کنار زدیم و خودمان

نقشه اش را که برایم تعریف کرد، جا خوردم. بیشتر شبیه شوخی بود. شبیه یکی از همان نمایش های تک نفره ای که بعضی وقت ها که سر حال بود و دل و دماغش را داشت بازی می کرد. کارش حرف نداشت. ادای حرف زدن و حرکات سرگروه بان را که در می آورد، همه از خنده میترکیدند. نظرم را پرسید. گفتم که فکرش را هم نکنند؛ دیوانگی ست. برگشتم سر جایم دراز کشیدم. چند لحظه بعد کنار تختم ایستاده بود. دست بردار نبود. سعی کردم حالیش کنم که نشدنیست، خطرناک است. اما بی فایده بود. میشناختمش. برای اینکه دست از سرم بردارد، گفتم: «حالا تا صبح. ببینم چی میشه.» صبح خیلی زود همه بیرون آسایشگاه، به ردیف ایستاده بودیم. سرگروه بان معلوم نبود داشت چه غلطی می کرد. باید جسد را بر میداشتیم و راه میافتادیم. دو روز بود برف میبارید. آسمان هم انگار دل چرکین بود از زمین که آن طور غیظ کرده میبارید همه حواسم پیش سهراب بود که خاموش گوشه ای ایستاده بود و داشت سیگار میکشید. گروه بان گفت: «یه جا نگه دار، برو اون پشت یه نگاه به جسد بنداز.» عقب را که باز کردم، سهراب را چمباتمه زده آن گوشه دیدم. رفتم

در بالای سر جسد. ملافه خیس شده بود و چسبیده بود به صورتش. ابروها، گودی چشم ها و تیغه بینی اش را میتوانستم ببینم. لرزیدم. قطره ای سرد افتاد پشت گردنم و سرید تا پشتم. سر بالا کردم. گاهی قطره آبی از هواکش چکه میکرد پایین و راست میافتاد رو صورت جسد.

و خاکشیر شوند. درخت های دوروبر، مثل خواب زده ها به رعشه افتاده بودند. هر لحظه از جایی صدای افتادن کپه ای برف بلند میشد. نفهمیدم چقدر طول کشید تا به خودم آمدم. تازه آن موقع بود که دیدم تمام تنم زیر خون شده است. سرگروهبان با دست های لرزان بالای سرمان ایستاده بود و خیره به صورت سهراب، پشت سر هم میگفت: «این روحه! روحه!» و میخندید.

با هر خنده اش انگار منقاشی می انداختند زیر پوستم و تارهای عصبی ام را می کشیدند. سر سهراب را زمین گذاشتم و بلند شدم یقه اش را گرفتم و پرتش کردم تو برف ها. آنقدر غلت زدم و آنقدر به صورتش مشت کوبیدم که دستم بی حس شد و از حال رفتم. دست زیر بازوهای سهراب انداختم و کشیدمش تا پشت آمبولانس. سرگروهبان ملافه سهراب را برداشته بود و نشسته بود پای تپه و گریه می کرد. سهراب خیلی سنگین بود. نمیتوانستم بلندش کنم. تکیه اش دادم به آمبولانس. رفتم وسط جاده. مثل مرغ سرکنده این ور و آن ور میرفتم.

ذهنم فلج شده بود. کسی هم نبود به دادم برسد. از صبح توی جاده آدم ندیده بودیم. جاده اشباح بود انگار. مانده بودم چه کار کنم. دور خودم چرخیدم. نشستم وسط جاده و سرم را میان دستهایم گرفتم و داد زدم «اییی خدااا!!!»

سرگروهبان آتش سیگار را توی ته مانده ی چایش خاموش کرد. بعد رو کرد به من گفت و گفت: «یه دست رو ماشین بکش فردا صبح خیلی زود راه می افتیم»

با چسباندنم و از اتاق زدم بیرون. آمبولانس آنجا کنار انباری مثل لاشه ی حیوانی مرده که سر و پشتش از برف بیرون مانده باشد، افتاده بود. با پا محکم به لاستیکش زدم.

را رساندیم پای برجک. از آن بالا خون داشت چکه میکرد روی برف های تنک زیر برجک. زودتر از همه سهراب که از پله های فلزی خودش را کشید بالا. پشت سرش یکی دو نفر دیگر رفتند بالا. کمی بعد هم سرگروهبان نفس زنان پیدایش شد. ایستاده دست هایش را به زانوهای ستون کرد و داد زد: «چه خبر شده؟»

صدای ضجه ی سهراب که بلند شد، جلو چشم هایم سیاهی رفت. سرگروهبان رو کرد بالا و با صدایی لرزان پرسید: «اون بالا چه خبره؟» کسی جوابش را نداد. دست گرفته بود به پله های برجک و همان جا ایستاده بود میترسید. نگفتم. هیچ وقت نگفتم. من هم از مرده میترسیدم.

حالا هم میترسم.

هنوز صورت رضا پشت آن ملافه ی خیس پیش چشم هایم است؛ و سفیدی چهره ی سهراب که لحظه به لحظه تیره و مات میشد و انگار مدام بیشتر در نقشی که بازی میکرد، فرو میرفت. میترسیدم. آن قدر که به سرم زد همه چیز را همانجا بگذارم و فرار کنم. بالای سرش که رسیدم، سیاهی چشم هایش رفته بود. وقتی سقه ای بلند کشید و گره دردی که به صورتش چنگ انداخته بود، باز شد و دست هایش افتادند، شروع به تکان دادنش کردم. گرمی خون را توی دست هایم حس میکردم. چند بار سر گذاشتم روی سینه اش ولی صدایی نشنیدم. باز شانه هایش را گرفتم و تکان دادم. چشم هایم از شدت سرما داشت یخ میزد. سرگروهبان دیوانه شده بود. چند بار دیگر هم شلیک کرد؛ هر بار به سمتی از آسمان. انگار پرنده ای در حال پرواز را نشانه می رود. سهراب را سفت در بغل گرفته بودم. با هر شلیک عضلاتم منقبض میشد. حس میکردم تمام بدنم سنگ شده و الان است که استخوان های سهراب توی دست هایم خرد

زدن. انگار طرفش من نبودم. داشت با خودش حرف میزد.

«پشتشو تکیه داده بود به دیواره برجک. سرش یه وری افتاده بود رو شونه ش. شستش هنوز رو ماشه بود. اسلحه افتاده بود رو پاهاش. خون و مغز پاشیده شده بود رو در و دیوار. صورتش سالم بود. گلوله درست از زیر گلولش رد شده بود و از پس سرش اندازه ی یه کف دست کنده بود و اومده بود بیرون. اون حالت دست های آویزون و شونه هاش...» زد زیر گریه. پک محکمی به سیگار زد. دودش پایین نمیرفت. راه نفسم انگار بسته شده بود. سرم را گذاشتم روی فرمان و بغضم ترکید. بچه ها تا دم در دنبلمان آمدند و در که بسته شد، پشت میله ها ماندند. از تو آینه بغل چشم چشم کردم سهراب را بینم اما ندیدمش. با برفی که می بارید، چهره هیچ کدامشان پیدا نبود. تا وقتی که از اولین پیچ گذشتیم هنوز آنجا بودند. مثل لاک پشت سرازیر شدیم از کوه. جاده ی پرپیچ و خمی روبه رومان بود. یک چشمم به جلو بود و چشم دیگرم به عقب. نمیدانستم سهراب آن پشت هست یا نه. خدا خدا میکردم که نباشد. تا از تو آینه دیدمش. چهارزانو نشسته بود. زیر ملافه ای سفید که پایش را میپوشاند، رفته بود در نقش یک روح آرام و بی آزار. هیچ حرکت اضافه ای نداشت. برعکس بازی های تو آسایشگاه که مدام بالا و پایین میشد و حرف میزد و ادا در می آورد، ساکت و خاموش گوشه ای نشسته بود. انگار هیچ کاری نداشت جز نشستن و زل زدن به ما.

شایعه ی ترس سرگروهان از جنازه و مرده را همه شنیده بودند. بچه ها پشت سرش حرف و حدیث راه می انداختند و مسخره اش میکردند؛ و سهراب در این کار از همه جلوتر بود. باور کردنی نبود آدمی با آن هیبت، از جسد بترسد. اسمش سرگروهان بود؛ اندازه یک تیمسار قدرت داشت.

برف پاشیده شد روی پاچه ی شلوار و پوتین هایم. در را باز کردم و رفتم نشستم تو. روی شیشه جلو، برف نشسته بود. چشمم جایی را نمیدیدم. سردم بود. از فکر کاری که قرار بود بکنم دل آشوبه گرفتم. اولین بار بود که مینشستم آن تو و چنین حسی داشتم. تا حالا با آمبولانس همه کار کرده بودیم جز همین یک کار. تنها وسیله ی نقلیه ی پاسگاه بود. بیشتر برای آوردن آذوقه و چیزهای دیگر از آبادی پایین دست ازش استفاده می کردیم.

در ماشین که باز شد، ترسیدم. سهراب بود. خم شد و بهم نگاه کرد.

«اینجایی؟» «آره. بیا تو.»

برف روی سر و شانه هایش نشسته بود. هیچ تلاشی نکرد که بتکاندشان. توی آن نور کم نمیتوانستم چهره اش را درست ببینم. تا سکوت سنگین و طولانی دوروبرمان را پس بزنم گفتم: «لاکردار نفس نخورده. همین طور داره میباره.» طرفم رو گرداند و بعد از مکثی پرسید: «مرتیکه حرومزاده چیکارت داشت؟»

دو دستم را روی فرمان قفل کردم و گفتم: «قرار شده جسد و خودمون ببریم مرکز تحویل بدیم.»

«کیا؟»

«من و خودش دیگه!» «با این ابوقراضه؟ تو این هوا؟» «دستوره دیگه.» «نامردا! کثافتا!»

دو نخ سیگار از جیب بغل اور کتش بیرون آورد و هر دو را با هم آتش زد. دست دراز کرد و یکی را به من داد. مهی از دود راه افتاد. بدون اینکه به من نگاه کند، شروع کرد به حرف

خیلی اذیت می کرد. حکومت میکرد توی پاسگاه. همه از حساب میبردند. رحم نداشت. کمترین تنبیهش بیست و چهار ساعت نگهبانی تو برجک بود، بدون آب و غذا.

حالا مجاله شده بود روی صندلی و تکیه داده بود به در. انگار میترسید نزدیک پنجره ی پشتی باشد. هوش و حواسی برایش نمانده بود. داشت توی تب میسوخت. هذیان می گفت. داد میزد. میخندید. گریه میکرد. گاهی هم مثل بچه ای آرام، خیره میشد به جلو و با هر رفت و آمد برف پاک کن چشم هایش بالا و پایین میشد.

شب و روز را گم کرده ام. اینجا یک تکه نور همیشه از زیر در سرک کشیده داخل اتاقم. بعضی وقت ها آنقدر بهش خیره میمانم که بعد به هرچه نگاه میکنم ردپایی از آن میبینم. حتی توی خواب هم وصله ی رویاهایم می شود. آنقدر اینجا در تهایی و سکوت به همه ی اینها فکر کرده ام که گاهی وقتها شک برَم میدارد که همه ی این ماجراها اصلاً اتفاق افتاده باشد! پلک هایم را میبندم. دوباره برف می آید. دوباره درختها مثل دست های خشک شده از زیر خاک قد کشند بیرون و صف میبندند کنار هم. جاده مثل نواری سفید از سینه کوه های دور باز میشود و راه می افتد تا از میان درختها بگذرد و جایی در دامنه کوه های شبح گون روبه رو تمام شود. آمبولانسی از پشت پیچی بیرون می آید و میشود تنها رهگذر جاده برفی. خودم را میبینم که پشت رل نشسته ام و هرازگاه عرق روی پیشانی ام را میگیرم. سرگروه بان با دستبندی به دست هایش کنارم کز کرده و هیچ حرکتی نمی کند. اسکلت جلو آینه تکان می خورد. از تو آینه لوله تفنگی را میبینم که مرا نشانه گرفته است. هراسان چشم باز میکنم. خواب رفته بوده ام انگار. به یک نقطه خیره میمانم و میترسم حتی نگاهی به دوروبرم بیندازم. صدایی میشنوم؛ صدایی